



استاد محمود بی پروا

سروده های سیفور

سیفور دراصل شاعر محلی ولسوالی جوند ولایت بادغیس بوده است که بنا به تحریر آقای موحد در "تذکره الشعراء غور" بین سالهای 1210 تا 1280 هجری شمسی میزیسته ولی منبع عشق وی دختری بوده بنام زمرد که درقریه پای زیارت منارجام امروزی میزیسته است. این دختر سواد داشته وکتب فارسی را بخوبی میخوانده است وپدرش بنام ملابستان خدمت کار زیارت خواجه سید حسن مشهور به زیارت پای منار جام بوده است. این زیارت حالا به فاصله یکمتری غرب منار جام وبه ساحل شمالی دریای هریرود واقع است. سرک جدید دره بیدان - کمینج از پهلوی شمالی زیارت میگذرد . مسافرین حین عبور از اینجا توقف مختصری نموده وباتحاف دعا به روح این زیارت ، عازم منزلگاه خود میشوند. سیفور بعدا به خلیفه سیفور شهرت می یابد و دارای سه نوع سروده های شعری است: غزل، مخمس و دوبیتی. درزیر یک تعداد ازاشعار ویرا گردآوری کرده و به سایت جام فرستادم وسعی براین دارم تا حد امکان تمام اشعار موجود ویرا جمع آوری نمایم. من به غزلیات وسروده های سیفور از آوان طفلی آشنا بوده ام وبرایم بسیار لذت بخش میباشند که دلیلش را بدرستی نمیدانم ولی همینقدر احساس میکنم که بسیار باجذبه میباشند.

1. بخش غزلیات سیفور

عجایب غفلتی بیتابم آمد	به مکتب خانه بودم خوابم آمد
چو نی کز استخوان فریادم آمد	به خواب آمد مرا یک سرو قدی
که ناگه در برم استادم آمد	شدم بیدار من از خواب شیرین
الف گفتم قدش بر یادم آمد	مرا اول الف اندر زبان داد
خیال خشم بر استادم آمد	زچشم اشک خون دردامن افتاد

طپانچه زد برویم از سر قهر دل پردرد در فریادم آمد
بگفت ای کورچشم آخرسبق گوی غمش اندر دل ناشادم آمد
چنین است ای برادر معدن عشق بدام انداخت تاصیادم آمد

منم سیفور محزون قاصد مرگ

بقصد جان بی بنیادم آمد

از قضا روزی به تقدیر قدر سوی بیدان شد مرا عزم سفر
دل به سودای گل و فصل چمن با زیارت جانب سید حسن
چون بسوی روضه پیر کرم رو نهادم تاز سر سازم قدم
بر طواف مرقش صیقل کنم زنگ حسرت را ز سینه حل کنم
بود آنجا یک مجاور خانهء بر سر ره داشت یک کاشانهء
من به دل گفتم که آنجا ساعتی بنشینم تا که بیا بم راحتی
بعد ازان سوی مزارستان شوم ساکن دروازهء خاصان شوم
ناگهان از خانه یک مه پیکری بهر قتل جان من غارت گری
شد بیرون با سوی صحرا رو نهاد چشم من بر طاق ابرویش فتاد
ناوکی از جوف مژگانش بجست تیر عشقش بردلم تا پر نشست
چونکه دیدم گشتم از خود بیحضور تلخ شد بر من زیارات قبور
آتشیی افتاد چون نی بر تنم سوخت از برق دو زلفش خرمنم
از کسی پرسیدم این مه روی کیست نام این کافر دلی بدخوی چیست
گفت اورا مادر گیتی بزاد نام نیکویش زمرد بر نهاد
تا که ؟ خواهد برد بهره از لبش نوش خواهد کرد چاه غبغبش
در میان جمله شاه و گدا بر من بیچاره زد تیری جفا
عاقبت صیدی که او تیری خورد از دم صیاد کی ؟ جان می برد
زین حکایت گرم شد بازار من چون شود آخر ندانم کار من

بگذرای سیفور ازین گفت و شنید

ذکر الا الله کن با خود امید

دلا صد سال در زندان نشستن گرسنه بهر آب و نان نشستن
تن رهنه بصرای بیابان میان برف و هم باران نشستن

دودست بسته وباری بگردن میان شته طوفان نشستن
لب تشنه بصد خونابه دل میان آتش سوزان نشستن
به سیفور حزین اینها بود خوش
دمی با صحبت ندادان نشستن

نگارا شد غمی تو پیشه دل مزن سنگ جفا بر شیشه دل
زیک نیمی نظر گاهی نگاهی چرا آتش زنی با ریشه دل
که از جور رقیبان بد اندیشش فزونتر میشود اندیشه دل
هوا دارد دلم سوی مجانبین ازان شکرستان ده توشه دل
چو دهقان قضا از روز اول که از غم آب داده ریشه دل
شده تاریک همچون تار زلفت ندارد روشنائی گوشه دل
ترا قسمت نشد سیفور محزون
ازان یک دانه از خوشه دل

جهان زال طشت زراندرسرش به زهر است آلوده آن پیکرش
بهر هفته او شوی دیگر کند قناعت نباشد بیک شوهرش
کند عشوه و نازبا سوی تو دیگر سو بود لیک چشم ترش
زنی را که دیدی خرابات نشین عقیقه ندانی یقین مادرش
بزاید چوآن زن اگر دختری کند کسب مادر همان دخترش
سعادت کسی برد از روزگار که دادش طلاق و گذشت از پرش
نیابد کسی روز نیکو بخود که گزشت وناکس بود هم سرش
برد گوی دولت زمیدان برون قناعت بود با تنی لاغرش
تو سیفور اگر هوش داری بسر
حذر کن ازین خانه و دو درش

زانسان خیر تا شکر آشکارا شود درروز محشر آشکارا
ستمگر تا ستمکش اندران روز بود هر دو برابر آشکارا

اگر مزد غریبی مانده باشد شود آندم میسر آشکارا
هر آن دستی به مظلومی ستم کرد بریزد خاک بر سر آشکارا
زنیک و بد به مقدار سری موی همه گردد سراسر آشکارا
دهد خون دلی دل برده گان را سیه چشمان کافر آشکارا
الهی این گناهان منی زار تو خواهی کرد کمتر آشکارا

بزن دست تهی سیفور محزون
به دامان پیمبر آشکارا

خداوندا به الطاف نهانی زفضلت قطره برما چکانی
بجز ذاتت ندارم پرده پوشی وگر خواهی بخوانی گزبرانی
به بد رفتم پشیمانم چه حاصل غلط کردم در ایام جوانی
زعصیان پر حذر باشم خدایا امید عفو از آن که مهربانی
زکارم پرحذر شد اهل توحید نگهدار از بلای آسمانی
تو میدانی چه حالست از گناهان که برما نیست از طاعت نشانی
بسی شرمنده ام از کرده خویش چه حاجت من چنین گویم چنانی
شب و روزم نشسته قاصد موت مرا تکلیف دارد هر زمانی
ازین راه خطر زین منزل دور ندارم توشه بی دیگر تو دانی
به راهم دشمنانی درکمین اند کنی یارب بفضلت مهربانی

خداوندا تو سیفور حزین را
به منزل گاه عرفانی رسانی

گل روی تو چندان رنگ و رنگست چو گل اندر گلستان رنگ و رنگست
قطار سنبلستان تو ای مه بهر جانب پریشان رنگ و رنگست
بری رویت که دارد خال مشکین چو لاله در بیابان رنگ و رنگست
زنقره حلقه کرده مردمک را دوچشمتم ای مسلمان رنگ و رنگست
به صحرا هر گیاه تازه گردد زیارش های نیسان رنگ و رنگست
زسرتاپا چه گویم ای پریرو قدت چون نخل ریحان رنگ و رنگست
به پیش تخت حسنت شاه خوبان کمر بسته غلامان رنگ و رنگست
برای خاطرت هر یک زاسباب به روم و چین و کرمان رنگ و رنگست

اناروسیب خوشبو کرده پنهان به آن جیب گریبان رنگ و رنگست
به لوح سینه ام صد داغ کاری ز زخم تیر مژگان رنگ و رنگست
ز تیغ ابروانت خون سیفور
به روز عید قربان رنگ و رنگست

تو گل کن دلا چندان میندیش ز جور گردش گردان میندیش
خلل را چون خلیل از سینه بردار ز قهر آتشی سوزان میندیش
مده دل باتو از غمهای دشمن به راه دوستان از جان میندیش
شدی پابند زلفِ خوب رویان که دارد درد بی درمان میندیش
چو دادی دل به طوفانِ غمش تو بیا از خنجر بران میندیش
گراز هندو نمک خوردی توسیفور
نگه کن پاسش از ایمان میندیش

از روی تو آرایش صحرای قیامت قد تو نهال چمن آرای قیامت
در آرزوی روی تو هر کس که فنا شد او را نبود ذره پروای قیامت
امروز که من از غم هجران تو مردم دست من و دامان تو فردای قیامت
با تو دل و دین دادم و عشق تو خریدم کردیم به رخسار تو سودای قیامت
یک لحظه به سیفور بینداز نگاهی
تادفع شود جمله غمهای قیامت

اگر غرق گناهم غوث الاعظم بتو باشد پناهم غوث الاعظم
ترا خوانند فخر جمله پیران بکش از قهر چاهم غوث الاعظم
نظر از روضه بغداد بکشای به رخ چون برگ کاهم غوث الاعظم
به بستنی بست عبدالقادر را به بردی غم ز ماهم غوث الاعظم
درین عالم اگر دستم نگیری به عقبی داد خواهم غوث الاعظم
به نزدت یک امانت را سپردم ولی چشمی به راهم غوث الاعظم
به فردای قیامت روز محشر تو باشی عدرو خواهم غوث الاعظم

به دامان تو چنگ انداخت سیفور
همین است التجاهم غوث الاعظم

عزیزان بشنوید از من حکایت
فلک داده مرا خاطر پریشان
اجل احوال مرگم را خیر کرد
مرا در فکر این آزار انداخت
بوقت نوجوانی سر کشیدم
تن زار خجل رفتم دریغا
منم دهقان پیری سال خورده
نظر بر کشت و کار خویش کردم
همان روزی سرم در بستر آید
نه فرزندى که بر جایم بماند
بجایم نیست فرزند نیـکوکار
نه فرزندى که در پیشم نشیند
نه فرزندى که بدهد یکدمی آب
نه فرزندى که دستم را بدارد
فلک از غم بمن یک پیرهن دوخت
ز فرزندان که هر کس بی نصیبست
غریبان در ره غـربت بمیرند
خداوندا اگر چه خاکسارم
اگر چه من ندارم در جهان کس
گناهی کرده ام بر من مگیری

زدست چرخ گردون صد شکایت
برارم از جفای دهر افغان
ازین غصه مرا خون جگر کرد
نهال باغ من از بار انداخت
ترو خشک جهان بسیار دیدم
هزار ارمان به دل رفتم دریغا
ز کشت خویشتن بهره نبرده
بجز حسرت دیگر چیزی نبردم
غبار مرگ در چشمم در آید
سرقبرم رود قرآن بخواند
کند در موت من او ناله زار
بگیرد نبض و احوال به بیند
کند در بستر بالین من خواب
سر تابوت من از جا بر آرد
جگر از داغ بی فرزندیم سوخت
اگر در شهر خود مرد او غریب است
به مرگ خویشتن خود نوحه گیرند
بکن رحمی بجز تو کس ندارم
کسی بی کس توئی بر داد من رس
به وقت مرگ دستم را بگیری

مشو سیفور ازین غم بی سرانجام

خلاصی نیست کس را هیچ ازین دام

2. بخش مخمسات سیفور

به اول امر فرمان از ادب شد
ظهور فیض یزدان از ادب شد
بخاک آدمی جان از ادب شد
نقد کرم سخن دان از ادب شد

نجات نوح ز طوفان از ادب شد

ادب نورست هر جا سرفرو کرد بسی روشن دلانش آرزو کرد
به اخلاص ادب هر بنده خو کرد عبادت را تو گویی جستجو کرد
کشوف روح عرفان از ادب شد

شد از ترک ادب نیمروود مردود ادب را از تکبر نهی فرمود
ندارد بی ادب سرمایه سود به ابراهیم شد آتش ازان عود
خلیل خاص رحمن از ادب شد

ادب کرد نأفة چین را معطر ادب با ابر نیسان شد برابر
ادب اکسیر مس را میکند زر صدف چون از ادب برداشت گوهر
شکوه عشق خوبان از ادب شد

ادب برفرق سر چون شاهباز است ادب هر جا که باشد سرفراز است
ادب سرمایه هر عز و ناز است ادب محمود را همچون ایاز است
امین خاص شاهان از ادب شد

بیا بشنو تو ای مرد سخن دان ادب تا بی ادب فرقت چندان
ادب گلدسته است در صحن میدان ادب گرنیست آدم نیست انسان
ز حیوان فرق انسان از ادب شد

ادب گریبانی آدم نباشد ستون ملتش محکم نباشد
زمانی خواطرش خرم نباشد به مردان خدا همدم نباشد

فتوح دین و ایمان از ادب شد

محمد را ادب شد هم قرینش ببین با چاریار نازنینش
صحابه از ادب شد همنشینش نبوت مهر شد اندر نگینش
به نطقش ختم قرآن از ادب شد

الا سیفور محزون لب فرو بند مشو با جیفه نابود خرسند
ترا ترک ادب بسیار تا چنند ادب را باتواضع ساز پیوند
بزرگی بی بزرگان از ادب شد

الهی با کرم های محمد به درد سوز شبهای محمد
به آن قد دلارای محمد بقدر عزت و جاه محمد
بحق حسن زیبای محمد

حبیب الله ای سلطان عالم طفیل تو موعخر تا مقدم
مکرم تر بود از هر مکرم بچشم جملهء اولاد آدم
شرف دارد قدمهای محمد

قدم چون جانب بالا نهادی ادیمی طایفی بر پا نهادی
بفرق گنبد خضرا نهادی به تخت مسند مینا نهادی
بهفتم چرخ ماء وای محمد

به آن عزت که دادی اینچنینش نگردد کس چنین دولت قرینش
شده با دوست یکجا همنشینش هزاران آفرین بر آفرینش
قبولش شد تو لای محمد

بحق حرمت هر چارسرور که هریک بوده یاران پیمبر
به آن خاتون جنت زوج حیدر به دو شهزاده^۶ فرخنده اختر
خلف بودند در جای محمد

مبارک باد با خلق آمینه که دادت پرورش با شیرذ سینه
معطر شد از آن خاک مدینه غبارش سرمه^۶ چشم کمینه
که دارد آرزوهای محمد

همان روزی که نورت آفریدند به لوح عرش نامت را کشیدند
که چندان تحفه هایت آوریدند به قدمت خلعتی از نو بریدند
برابر شد به بالای محمد

الهی بخش این پیر شقی را شفیع آورده است نام نبی را
بکن پر از کرم جام تهی را که یابد از تو فیض آگهی را
بحق ورد شب های محمد

ترحم یا نبی جانم فدایت که ختم المرسلین خواندت خدایت
دو عالم از طفیل یک لقاییت سیه رویم به امید شفاعت
چو کوری بر سر راهی محمد

نکردم خانهٔ دین را عمارت بخود کردم بدست خویش غارت
همین گم کرده ره سازد جسارت که تا خود را شمارد ز امتانت
چو خاک افتاده در پای محمد

چه سازم چون کنم ای دوست اکنون شده سرمایه ام از دست بیرون
فتادم همچنان اندر طلاطون که دارد آرزو سیفور محزون
به میرد در تمنای محمد

ای شاهی والا گهر آخرتوسردار کی بی غنچه خوش رنگ و بواز صحن گلزار کی بی
زعفران و عطرو عنبر مشک تاتار کی بی در دریای کرم جویای اسرار کی بی
عاشقان بسیار میباشند طلب گار کی بی

عاشقان دارنددایم روز و شب سودای تو منتظر با زینت حسن قد بالای تو
رونق هر شاخ طوبی از قد زیبای تو سرمایه چشم بود خاک دری رجلی تو
سر به بیدویت نهادم چون تو دلداری کی بی

چون بسوی ملک او ادناتو بنهادی قدم جانشین مسند دروازه تخت ارم
در دریای کرامت گوهر کان کرم ماهروی والضحی طوطی گلزار امم
مشتری ام من ترا پس تو خریدار کی بی

از ثری تا بر ثریا تحت فوق نه فلک عرش و فرش و کرسی ولوح قلم حورو ملک
ماه و خورشید و سما و شرق و غرب و هم سمک صف بصف خیل ملایک با تماشا یک بیک

جمله جویای تواند آخر تو مختار کی بی

روز اول کاتب قدرت کشیده بر قلم
نام پاکت را به عرش لامکان ای محترم
نایب دیوان محشروالی نی بیت الحرم
اندران مسند بصدا عزاز بنهادی قدم
ای کرم پیشه حکیمی رنج آزار کی بی

خان عزت راکشیدن بعدازان گفتی سخن
طوطی طبع توشد گویاچو بلبل درچمن
حورخصلت نور طلعت چابک و نازک بدن
گل قدوگل قامت وگل شوکت وگل پیرهن
با دو گیسوی شفاعت خوان سرشار کی بی

صورت حالم به بین یا حضرت خیرالبشر
غیر بار معصیت نبود مرا چیز دیگر
ورد اوقات زبانم نام تو شام و سحر
کلب کلبانت منم سیفور در بیدوی در
تاتو از بهر شفیع جرم بسیار کی بی

گل رویت نگار اگر به صحن جویبارافتد
ریاحین از ثمرماندچمن از برگ و بارافتد
هزاران زاهد صدساله از وجود خمارافتد
چوبلبل از نواماندبرنگ گل غبارافتد
طلاطون جنون در جمله وحش کوهسارافتد

بچشم خویشتن گر سرمه نیلوفری گیرد
به میزان دوا برو صدصفات دلبری گیرد
دوعناب رطب پرکرده را اولثری(؟) گیرد
تحمل از دیورنگ از بدن حسن از پری گیرد
کبوتر از تک و بلبل ز صحرا از قطار افتد

به میدان محبت لشکر حسنش کمر بندد
بصنعت هشت مو پیچیده بادورکمر بندد

چو ترکان باکمین صیدیک نمی نظر بندد
به جنگ مهدی آخر زمان عزم سفر بندد
صدای توپ شیپور ارس از قندهار افتد

لب شیرین خود را با تبسم شکر آمیزد
دراز در دانه بردارد به قلاب صدف ریزد
به پیش چشم پر کینش هزاران فتنه بر خیزد
بساط خاک عاشق رابه غربال فنا بیزد
هزاران همچو من منصور اندر پای دار افتد

به صنعت گر دهد پرواز آن مه قد و بالارا
بروی چین کشد در شیشه اورنگ مطلا را
به خنده گر کشاید او صنم در دانه لب هارا
کند حیران حسن خویشتن صد چشم بینارا
خلل در چین طشت از بام و غوغا در بخار افتد

به پشت چشم پر کینش دو ابرواز غضب کج کج
خزان زرفشان پرویش از کار عجب کج کج
چو ماران بر سر گنجینه سیم و ذهب کج کج
ز سر تا پا مقوا ساخت با چندین ادب کج کج
چنین صورت اگر نقاش بیند خود ز کار افتد

تو ای سیفور فتادی مبتلای زلف پر کینش
به امید که بینی یک زمانی خال و پرچینش
به کام دل ببوسی از همان لبهای شیرینش
نبود یارب خداوندا مرا قسمت به بالینش
مگر فردا بروز حشر صید من مهار افتد

خداوندا ازان روزی ز قدرت یک نظر کردی
شعاع شمع رخشان را به رخسار قمر کردی
سما را بیستون در پا معلق معتبر کردی
مه و خورشید تابان را برویش جلوه گر کردی
صبار اشب قضارا شام و ظلمت را سحر کردی

به حکمت تخم آدم را پریشان در جهان دادی
یکی کور و یکی لال و یکی چشم و زبان دادی
یکی را بینوا کردی به او رنج زیان دادی
یکی را دولت و دنیا و گنج بیکران دادی
یکی خواهد دوا ی درد و دردش را بتر کردی

یکی را زیر بار غم بسی پامال میسازد
یکی را شادمانی می دهد خوشحال میسازد

به عالم شیون و غوغا بیک فی الحال میسازی همه خود میکنی ای دوست پس تمثال میسازی
بهانه یک سری مورا بدنیا خیروشر کردی

زیک سرو قوی هیکل ببین چند شاخه پیدا شد یکی همچون کمان خم شد یکی خوشرنگ سیماشد
یکی بریل عمارت شد یکی بی بهره از جا شد یکی درصحن مسجد رفت یکی انگشت صحرا شد
یکی صندوق زرین و یکی بیدوی در کردی

همین دنیای دون یاران تماشا خانه باشد گذشت روزگارانش بسا افسانه باشد
هوس را آتشی پندار و دل پروانه باشد اجل مانند مرغی دان نفس چون دانه باشد
به اول شاخ و بر دادی به آخر بی ثمر کردی

منه دل درجهان آخر که باتو کینه میگیرد که فرزند عزیزت را زروی سینه میگیرد
زشاهان تاج زرین از گدا پشمینه میگیرد گریبان ترا این دشمن دیرینه میگیرد
همی گوید چرا این کارهای پرخطر کردی

بگیر عبرت از آن سیفور اگر ترس خدا داری بچشم خویش می بینی نه شرم و نه حیا داری
همیش همراه شیطانی پی نفس و هواداری برین دست تهی آخر سفرسوی بقا داری
غلط کردی و بد کردی که خود را دریدر کردی

ای بروی تو مبارک شب لیل القدرات ای زگرد کف پسای تو ضیاء البصرات
از شمیم سر کوی تو به گلها ثمرات وی خجل از تنق عکس تو شمس القمرات
ای بنام تو هزاران صلوات و برکات

تا که نقاش ازل نقش لقاییت نکشید مشتری تا بحرم نقد وصال نخرید
پرده هفت سما تا زجمالت ندرید آدم و نوح و سلیمان به ولایت نرسید
مرحبا سیدنا کعبه و کوه عرفات

ای که دربارگهت مسند بیت الحرمیست جود واحسان تو سرمایه صاحب کرمیست
اصل پاکت ز عرب آمده نه آن عجمیست زان سبب آیت قرآن به لسان عربیست
کرده لبیک سلام تو خدا زان سببات

روز فردا که خدا قاضی محشر گردد عدل پیش آیدو آنروز منور گردد
نزد توخوف و رجا هر دو برابر گردد تا کرا پرتو نور تو میسر گردد
ده نجاتم احدا از رهی خوف و خطرات

شاهد نام تو یاسین و وهم طآها است حلقة موی تو واللیل اذایغشی است
وصف الفاظ تو قرآن همه سرتاپاست ذکر هر چار به تصدیق شهی مولا است
الف مره صلوات لک خیرالدرجات

سیداروسیه ام هیچ رهی نیست مرا نامه ام چیز دیگر جز گنهی نیست مرا
عذرخواه همگی جز تو شهی نیست مرا جز شفاعات تو دیگر طمعی نیست مرا
زانکه در شائن تو آمد خط عفو الکفرات

یا محمد به فدایت دو جهان بخشیدند هرچه موجود شد از کون و مکان بخشیدند
بهر پابوسی تو تخت جنان بخشیدند هرکه صلوات تو خواند است امان بخشیدند
مانده خجلت زده سیفور ز خود یا صلوات

ای شهی بیضا یدی جوزا کمر تاج حلل کرده مرصع بسسر
حله ناز تو ز بیضا به بر غاشیه بردوش تو بهتر ثمر
خذ پیدا شمس و لقا والقمر

حاجب دربان تو حبل المتین عین تو علامه علم الیقین
قم فاند ز کلامت قرین شافع فردا به همه مذنبین
یا لک جهال کلید خطر

وه که توئی صیقل دل‌های سخت لایق هر مسندی بالای تخت
زینت هر میوه شاخ درخت هادی وجودی در انجام بخت
صل علی فاضلینا والنهر

چشم کشا و عده غفران رسید سی ونه سنه رفته بپایان رسید
شرق و زغرب شورش کفران رسید حلقه زنان گرد مسلمان رسید
الحذر از شر سیکان الحذر

خیل خوارج به نمودند هجوم سینه خارا بدریدند چو موم
سیم و سرک بسته بعلم نجوم مانده به اسلام بجز نفس روم
بند به مقتولی ایشان کمر

ای شهی لولاک نشین الامان شافع آن روز پسین الامان
هم توئی سرمایه دین الامان کفر رسید است قرین الامان
فتح ز صبابه شق القمر

چشم امید همه در ذات تست شعله دل صیقل مرآت تست
حافظ اشکال از حلات تست پرده سیفور عنایات تست
بلکه رهانیش ز خوف سقر

صبح سحرگاه مبارک علم مژده الهام حبیب امم
بوی محمد به دم صبحدم برورق گل بنویس ای صنم
صل علی سیدنا محترم

چون که شبی سوی سما پر کشاد نه فلک از شوق رخس در کشاد
حضرت جبریل امین بر کشاد پرده زرخسار پیمبر کشاد
غاشیه بردوش حبیب امم

شافع کونین محمد بود رافع مابین محمد بود
نور دو عینین محمد بود قوه اذنین محمد بود
هفت سمایش همه زیری قدم

ای شهی لولاک لعمرک سریر یافت شرافت ز تو بدر منیر
شافع جرم همه برنا و پیر بهر خدا دست منی خسته گیر
زانکه زیک ذره خاکیم کم

در حرم اقدس والا شدی از شرف لا بری الله شدی
هم سخنی حضرت مولا شدی بهر شفاعت که تو الله شدی
عرش بپا بوس تو شد پشت خم

درپسی آن پرده نشستی به یار گفتم سخن بل که ز صد تاهزار
گوهر اسرار ترا شد نثار سر نهانی همه شد آشکار
تازه شد از بوی تو باغ ارم

من که یکی امتی ام پرگناه روی من از شرم ضلالت سیاه
جانب الطاف تو بردم پناه بخشی به سیفور حزین یا الله
نیست زطاعات ورا یک درم

صنما تا بمیانه گذر انداخته نی چادر ناز گرفته بسر انداخته نی
بهر قتلیم بجهان شور و شر انداخته نی من چه کردم که مرا از نظر انداخته نی
نظر لطف بجای دیگر انداخته نی

دل بلا طبع بلا رنگ بلا خنده بلا رخ بلا غمزه بلا نغمه بلا عشوه بلا
بکف دست گرفتی قدح نوش بلا خط بلا خال بلا زلف بلا چشم بلا
چه بلا هاست که بایک دیگر انداخته نی

برسر کوی تو افتاده نگارا گذرم منی سودا زده بیمار شدم بیخیرم
بحر حکمت طلبیدم که نسازی ترم رخ نمودی و دلم بردی رفتی زبرم
خرمنی آتشم اندر جگر انداخته نی

فکر عشاق بجز خون جگر کاری نیست رنگی زرد است ولی عادت بیماری نیست
شرح ویرا چکنم حاجت اظهاری نیست کارخوبان همه جا رسم وفاداری نیست
از جهان رسم وفارا تو بر انداخته نی

سوزن غم به قیای جگرم دوخته نی آتشم از سر من تا بقدم سوخته نی
سبقت عشق نگارا ز که آموخته نی؟ بهر دل بردن ما چهره برافروخته نی
کاکل مشک فشان تا کمر انداخته نی

تا نفس بر تن من زنده به یک رگ باشد آرزومند لب لعل تو یک یک باشد
قتل من ناوک و چشم تو یکایک باشد ایکه بس سبزه خط تو مبارک باشد
فتنه تازه بدور قمر انداخته نی

حلقه زلف تو کج گشته بگردون چو کمند میچکد از لب و دندان اثری چشمه قند
خسته سیفور حزین برسر زلف تو به بند سیدا از هوسی قامت آن سرو بلند
به فلک شعله ز آه سحر انداخته نی

ای صبا از من سلام آن شاه سرمد را بگو سرورینی انبیا یعنی محمد را بگو
پیشوای جزو کُل محمود احمد را بگو شبروی رفرغ نشین فخر رسالت را بگو
محرم راز الهی نور رحمت را بگو

اول و آخر بعالم نور تو بود آشکار از قدوم مقدمت شد عرش اعظم پایدار
از برای رونق کار تو شد پروردگار دادبویگر و عمر عثمان علی هرچار یار
صاحب هرچار یار دین و ملت را بگو

آن امیر هفت افلاک آن در دریای جود نخل بوستان ارم آن خواصهء حسی و دود
از طفیل نور تو شد چار دریا در وجود زان سبب کردند ملایک خاک آدم را سجود
جرم بخشی شافع روز قیامت را بگو

مظهر اولاد آدم بهترین انبیا افسر کل خلائق جبرئیلش پیک راه
در میان اهل امت قطعهء قیمت بها ای طبیب مهربان محتاجم از بهر دعا
نایب دیوان حکمی رنج و علت را بگو

در نفس همچون مسیحا در نصب ماه منیر نام تو طآها و یاسین بوی تو مشک عبیر
گلشن باغ رسالت بر شریعت همچو شیر شافع روز جزای عاصیان را دستگیر
هم زبهر اُمتان کان شفاعت را بگو

در عرب مانند عبدالله کسی تخمی نکاشت هیچ غواصی زد ریا چون تو درّی بر نداشت
جرم امت را شب معراج حق باتو گذاشت هست صلوّٰة تو ورد زاهدان هر شام و چاشت
نزد ربّ العالمین مختار امت را بگو

یک فقیر عاجزی بگذشت کردارش زحد
کاروان رفتند او افتاده در راه غلط
از خجالت سر فگنده پیش ازین افعال بد
خسته سیفور حزین در زیر بار معصیت
شرمسارم پایهء ابر کرامت را بگو

لب نازک نگارا باشکر پیچیده پیچیده به شبنم تار زلفت هر سحر پیچیده پیچیده
دو شه مار سیه گردی قمر پیچیده پیچیده به سر قصابهء از آب زر پیچیده پیچیده
به فندق گونهء عناب تر پیچیده پیچیده

چرا ای بیوفا آخر به این خواری مرا کشتی بیک منظر دلم بردی بدین خواری مرا کشتی
عجب تیری زدی بردل بصد زاری مرا کشتی بشهرو کوچه و صحرا شده جاری مرا کشتی
غم عشقت بجانم بیخبر پیچیده پیچیده

بجانم ای صنم تو ناوکی انداختی رفتی محبت با حریف بی مرّوت ساختی رفتی
به چوگان غضب نقد بساطم باختی رفتی فرس در عرصهء میدان عاشق تاختی رفتی
چو گلخن بر دلم نار شرر پیچیده پیچیده

همان روزی ترا دیدم نشد یک لحظه دل بیغم نه یک روز و نه یک ساعت نباشد چشم من بی نم
ترا ای بیوفا رحمی مرّوت نیست در عالم چو من آزردهء تیرت نه در نسل بنی آدم
که گویا تاب عشقت بر جگر پیچیده پیچیده

عجب شوخ جفاجویی چو گل خندیده می آید دوچشم آهوی چین دارد بهرسو دیده می آید
چو وحشی دامن صحرا قدم سنجیده می آید لبش تبخال غم دارد دلش رنجیده می آید
طناب ناز با شاخ شجر پیچیده پیچیده

چنین شوخ جفاجویی ندیده کس بدین تمکین تنش پروین لبش شیرین میان بسته دلش پرکین
گلش رنگین قباچین چین بلند بالا کمر پرچین بدین ناز و بدین ادا بدین رسم و بدین آنین
به دور عارضش ماری دو سر پیچیده پیچیده

بیا ایدل بکن روزانه یکدم گفتگوش را چوشانه دل پریشان کن سر هرتار مویش را
گل وقت سحر داد است نگهت های رویش را شمال صبحدم بردست بهراطراف بویش را
سرانگشت هلال آسا به بر پیچیده پیچیده

نصیحت بشنو از سیفور خوبان را وفا نبود به رنگ گل مشو مایل که امشب تاصبا نبود
ازین چنگال درنده یکی کس را رها نبود ترا یک مونس دیگر بجز حمد و ثنا نبود
درین ره جمله با خوف و خطر پیچیده پیچیده

عجایب طالعی دارم که اژدروار میگردد ز کلفت های دنیا نی تنم بیمار میگردد
بمن گر شربت اندازند و زهر مار میگردد درخت بخت بنشاتم زغم پر بار میگردد
حکیمم نوش دارو کرده آزار میگردد

روم در جانب گلزار و گل از بوی میماند بخوبان هم نشین کردم ز رنگ و روی میماند
به بلبل صحبت انگیزم ز گفتگوی میماند شود حاجت مرا در آب آب از جوی میماند
بهر کس خار گل گردد بمن گل خار میگردد

اگر در فال دست آرم الف مانند کاف آید به سلطان گر کنم خدمت بمن اندر مضاف آید
بمن قاضی دهد وعده ولی وعده خلاف آید به بالای سرم سیمرغ اگر از کوه قاف آید
زاقبال کمم آن مرغ آدم خوار میگردد

به بین این طالع سستم شده پا در گریز از من شکایت میکند هر لحظه یاران عزیز از من
بگیرد شفقت خود حاکم صاحب تمیز از من نمیماند بجز نامی بد دنیا هیچ چیز از من
مرا بیند کریمی از سخا بیزار میگردد

که بخت و اژگون یاران همیشه لنگ میباشد بهر کس صلح میسازد بمن در جنگ میباشد

جهان اندر سرمن ای عزیزان تنگ میباشد کمر بسته بخونم دامنش پرسنگ میباشد
طلوع صبحدم بامن چو شام تار میگردد

چرا با مدعا باشی تو ای اقبال کم آخر پنداری مصلحت یکدم بجز جورستم آخر
دروم غرق خون کردی نداری هیچ غم آخر زدی بادفتر خونآب اسسم در قلم آخر
بتن محنت به دل کاهش به سر پرکار میگردد

فلک گفتا مرا سیفور تو بیرحم و پنداری مکن شکوه زدست من به فعل خود گرفتاری
نه باکس راست میگوئی نه باحق دوستی داری مکافات عمل بینی از ان کشتی که میکاری
کمان را گر کنی پنهان که تیر اظهار میگردد

یومئذ وقت آخر قبض ارواحم دهی استغثنی در طریق راستان راهم دهی
در طریقت قاضی الحاجات آگاهم دهی مژدهء لاتقنطوا من رحمت اللهم دهی
من تحبوا در حیات لاتخافوا در ممات

من گدایم پادشاهها غرق عصیانم خجل بر درت رو کرده ام حیران گریانم خجل
کور باطن چشم اعما دست بر سر پا به گل از گناهان بیقرارم بس خجل ومنفعل
حسبی الله الصمد فریادرس میرس به داد

وعدهء عمرم زحد بگذشت در پایان رسید تارِ عمرم دیو ظالم جانب عصیان کشید
گرچه محرومم اگر هر چند بد کارم پلید غافر الذنب الذی دارم زالطافت امید
رومگردان قادرا مارا زسلک مومنات

حمد بیحد رحمت اللعالمین یا مستعان پلّه طاعت سبک رحمی که تأیید گران
نیست پنهان زیر حکمت آشکارا و نهان رو به دریاری تو کردم نا امید از در مران
از ضعیفان عاجزی و از بزرگان الطفات

توبه کردم باز گشتم توبه ام بیجا شکست یا قلم کج رفت در اقبال من روز الست
مرغ وحشی از قفس بگریخت کی آید بدست نیست نومید از درت ترسا و گبر و بت پرست
ای کریمِ دادرس خلاق کلّ کائنات

دستُ پام گشته سستُ مانده چشمانم ز نور هر زمان تکلیف دارد بر سرم اهل قبور
زاد راحل نیست مارا اندرین دنیای دور نصره فی فتحنا انا فتحنا یا غفور
سوره طآها و یاسین آیتِ والنازعات

الحذر سیفور جرمت بیش آمد از حساب دو کرام الکاتبین از شومیت اندر عذاب
مفلسم بی مایه ام بی دسترس حالم خراب گر بدم گر بدترین بر من مکن قهر و عتاب
یا غیاث المستغیثین رحمة انت الوهاب

3. بخش دوبیتیات سیفور:

خلیفه سیفور عاشق روی زمرد دختر ملاپستان خادم زیارت خواجه سید حسن بود و از قریه اصلی خویش که بنام "پتن" یاد میشود و مربوط ولسوالی جوند ولایت بادغیس است سالانه چندین بار به دیدن معشوقه خود می آمد. یک تعداد دوبیتی های سروده وی ذیلا مطالعه میشود:

زمرد چشم مستت کرده مستم
غرور حسن تو داده شکستم
توئی ترسا منم بیچاره صنعان
اگر فرمان دهی بت می پرستم

گویند روزی به خانه ملابستان و بیدار زمرد آمد. عصرگاهان برایش میخواستند مرغی سربرند اما صاحبخانه کارد نداشت تا مرغ را سربرد. زمرد را نزد خلیفه سیفور روان کردند تا از او چاقوئی بخواهد و بخاطر ذبح مرغ بیاورد. همینکه زمرد نزد خلیفه آمد و از او کارد طلب کرد ، خلیفه در بیدیه این دوبیتی را برایش سرود:

همین چاقو تمنای تو باشد!

فدای هر قدم های تو باشد

سر چاقو گرفتی با گدائی

گدائی رسم بابای تو باشد

خلیفه سیفور ده ها مرتبه به خواستگاری زمرد آمد ولی هر بار جواب رد می شنود.

خلیفه ملا اقبال:

ملا اقبال شاعر توانا و محلی الله یار و درقریه غار بالا زندگی داشته بود(1245-1318 ه. ش) وهم دوره خلیفه سیفور بود. بین او و خلیفه سیفور رابطه بسیار دوستانه و جودداشت. هروقتیکه خلیفه سیفور بقصد دیدن **زمرد** می آمد ، شب اول را بخانه ملا اقبال میگذراند. چندین بار از ملا اقبال خواسته بود تا **زمرد** را برایش خواستگاری نماید. مگر خواستگاریهای ملا اقبال نیز کارگر نیفتاد. آخرین باری خواستگاری خلیفه بود و شب نزد ملا اقبال تیرکرد و از او برای آخرین بار خواست تا همرايش بخواستگاری برود ولی ازاینکه ملا اقبال آگاه بود که ممکن ندارد بناء او را صلاح دید تا تنها برود و شب را بگذراند فردا او نیز خودرا میرساند.

خلیفه سیفور تنها رفت و شب موضوع را در میان نهاد ولی جواب رد قاطع شنید. خانواده ملابستان حاضر نگردیدند تا دختر خودرا به نکاح خلیفه درآورند. گرچه اکثریت به این باوراند که **زمرد** نمیخواست او را به شوهری به پذیرد. بالآخره مایوس شده و در آخرین بار این دوبیتی را سرود:

زمرد زلف چین چینت بسوزه

زمرد خال و پرچینت بسوزه

به سیفور بیچاره ناز کردی

الهی جان شیرینت بسوزه

صبح با دنیائی از جگرخونی و ناامیدی با سوارا سپ خود بسوی زادگاه اصلی اش برگشت. بسیار جگرخون و خفه بود و با سری افتاده و غمگین با پشت اسپ دره بیدان را می پیمود . ملا اقبال از خانه بسوی قریه پدر **زمرد** به راه افتاد و در میان دره دید که آدمی با بسیار پریشانی و ناامیدی درحالیکه سواره اسپ میباشد از جانب مقابل وی می آید. فوراً شناخت که خلیفه است. این دو بیتی را برایش سرود:

که امروز عاشقی از دور دیدم

ورا دل خسته و رنجور دیدم
سلامش کردم و پیشش رسیدم
چو نزدیک آمدم سیفور دیدم

وقتیکه با او احوال پرسى کرد معلوم شد که جواب رد ابدى را نصیب گردیده است. بناء از اینکه آگاه بود که **زمرد** بهیچوجه حاضر نیست تا با خلیفه ازدواج نماید لذا از زبان **زمرد** این دو بیتى را به خلیفه سیفور سرود:

خلیفه سیفوری جایست گورستان
ترا چه مانده بادختر بستان
اگر ذوق و هوس بسیار داری
پرو همزاد خود پیرزالی بستان

بعد از آن دیگر امیدش از زمرد قطع و رو به پروردگار بی نیاز آورد و از خداوند همیشه می طلبید تا او را به دنیای عرفانی رهنمون شود. به امید اینکه موفق به جمع آوری تمام اشعار پرسوز و جذبه سیفور شوم.

والسلام

چغچران

تاریخ ارسال: 3.11.1390 (23.01.2012)